گفت‌وگوی «جوان» با همرزم سردار شهید حسین املاکی فرماندهی که ماسک شیمیایی‌اش را به یک بسیجی داد

وجود حسین از معنویت و ایثار لبریز شده بود

علیرضا محمدی

شهید حسین املاکی قائم‌مقام لشکر ۱۶ قدس گیلان بود که در عملیات والفجر ۱۰ واژه ایثار را به خوبی معنی کرد و با دادن ماسک شیمیایی خود به یک بسیجی، جان او را نجات داد اما خودش بر اثر استشمام گازهای سمی سیانور، دهم فروردین ماه ۱۳۶۷ در ارتفاعات بانی‌بنوک به شهادت رسید. شاید گفتنش برای ما آسان باشد اما در وقت عمل است که مرد واقعی شناخته می‌شود و ایثار خالصانه به منصه ظهور می‌رسد. حاج حسین املاکی مردی بود که به قول همرزمش مسلم حبیب‌نیا، آن قدر در طول حیات زمینی‌اش رفتار حسنه داشت که اگر در چنان موقعی ایثار نمی‌کرد و به مرگ طبیعی از دنیا می‌رفت، جای تعجب داشت. گفت‌وگوی ما با همرزم شهید املاکی را پیش رو دارید.

چه زمانی با شهید املاکی آشنا شدید؟

سال ۶۱ در سومین اعزامم با ایشان آشنا شدم. قبل از عملیات رمضان، سپاه تیپ‌هایش را به استان‌ها واگذار کرد و قرار شد لشکر ۲۵ کربلا به استان‌های مازندران و گیلان واگذار شود. بعد از عملیات رمضان، پاسدارهایی که از سایر استان‌ها بودند تسویه کردند و رفتند. در خلأ آنها، ما باید خودمان معاونت‌ها و واحدهای تیپ را تشکیل می‌دادیم. بنابراین من و شهید املاکی و تعداد دیگری از بچه‌ها به اطلاعات- عملیات رفتیم و یک دوره آموزشی فشرده را پشت سر گذاشتیم. در خلال آموزش‌ها املاکی را می‌دیدم ولی چون بیشتر وقت ما به آموزش می‌گذشت و خستگی به همه بچه‌ها فشار می‌آورد، آن طور که باید رفاقت نداشتیم. بعد از آموزشی به منطقه فکه رفتیم و بعد هم به منطقه عمومی دهلران و بخش موسیان و همین طور مناطق مختلف را شناسایی می‌کردیم. در این شناسایی‌ها و گشت‌هایی که معمولاً چند نفره می‌رفتیم، خیلی زود انس و الفت بین بچه‌ها به وجود آمد و با حسین املاکی بیشتر آشنا شدیم. شناخت‌مان که بیشتر شد، همه بچه‌ها شیفته ایشان شدند طوری که اگر چند روز او را نمی‌دیدیم، دل‌مان برایش تنگ می‌شد.

چه چیزی باعث تمایز املاکی می‌شد؟ خود شما اولین بار چطور جذب اخلاق و منش ایشان شدید؟

لشکر ما در عملیات محرم سه محور داشت که بعد از عملیات به دو محور کاهش پیدا کرد. گروه ما در محور یک عمل می‌کرد و گروه دیگری از بچه‌های اطلاعات عملیات در محور دو شناسایی می‌کردند. حسین چون پاسدار بود و سن و سالش هم از ما بیشتر بود، خودمان خواستیم مسئولیت را به عهده بگیرد. اوایل سال ۶۲ ایشان جانشین مسئول اطلاعات- عملیات محور یک بود. مسئول محور هم حسین کیا بود. به نظرم اردیبهشت ۶۲ بود که قرار شد از لشکر ما سه نفر برای آموزش نقشه‌خوانی و نقشه هوایی و... به تهران بروند که حسین کیا یکی از آنها بود. یک روز حسن بادلی مسئول اطلاعات- عملیات لشکر پیش ما آمد و نماز مغرب و عشا را با هم خواندیم و شام را با ما بود. بعد همه را جمع کرد و گفت از این به بعد حسین املاکی مسئول محور یک است. هیچ کدام از ما قبلش نمی‌دانستیم که قرار است حسین مسئول شود. خودش هم انگار مثل ما بی‌خبر بود که یکهو رنگش پرید و با اصرار از بادلی خواست او را از این مسئولیت معاف کند. می‌گفت من نمی‌توانم مسئولیت جان بچه‌ها را برعهده بگیرم. خدای نکرده برای کسی اتفاقی بیفتد من چطور جواب خونش را بدهم. بادلی هم استدلال آورد که همه ما انسانیم و جایزالخطا و.... خلاصه از بادلی اصرار و از حسین انکار که یکهو حسین زد زیر گریه. برای من خیلی عجیب بود کسی مثل حسین این‌طور برای مسئولیت نگرفتن گریه کند. در جمع ما، حسین از همه قد بلندتر بود و هیکل ورزشکاری هم داشت (رزمی کار می‌کرد). ما در زبان می‌گفتیم که اهل مسئولیت نیستیم اما حالا در عمل و آن هم با چنان اصراری می‌دیدیم که حسین یک ذره دلش با سمت و مسئولیت و این چیزها نیست. به نظر من، آن شب یک نقطه عطف بود که حسین را پیش همه ما عزیز و بزرگ کرد. آن شب یک شب باارزش و با تجربه‌ای ماندگار بود.

پس ایشان یک دوره‌ای مسئول شما شده بود، به عنوان یک مسئول چه برخوردی با نیروهایش داشت؟

راستش ما هیچ وقت احساس نکردیم که ایشان مسئول ماست. من از محور دیگر خبر ندارم اما بچه‌های اطلاعات- عملیات محور یک با مسئولیت حسین، یک جمع صمیمی و بسیار دوستانه داشتند. وقت کار، کار می‌کردیم و وقت استراحت، شوخی و سر به سر گذاشتن‌های‌مان سرجایش بود. با حسین مثل خودمان شوخی می‌کردیم، از سر و کول هم بالا می‌رفتیم، کشتی می‌گرفتیم یا غذا را از دست هم قاپ می‌زدیم و از این جور کارها. آن زمان اگر یک نفر به جمع ما وارد می‌شد اصلاً نمی‌توانست حدس بزند چه کسی مسئول است و چه کسی نیرو. حسین آدم خاکی و صاف و صادقی بود.

> پس فردای حادثه شهادت بچه‌ها، حسین املاکی من را بالای دکل برد و گفت چه می‌بینی؟ گفتم منطقه هور و خط دشمن و این چیزها را. گفت خوب نگاه کن که امشب باید با تعدادی از بچه‌ها همان جایی را شناسایی کنید که مهدی کیاطبری و کاشفی آنجا شهید شدند. به شوخی گفتم می‌خواهی سر من را زیر آب کنی؟ بچه‌ها همین دیشب آنجا شهید شدند، حسین گفت باید در همین گرا برویم و حتی به شوخی گفت مگر دوست نداری شهید بشوی؟

صداقت فوق‌العاده‌ای داشت. اگر به یک نفر می‌گفت دوستت دارم، واقعاً دوستش داشت. نه اینکه بگوید چون مسئولیت دارم، فلانی را با زبان برای خودم نگه دارم. حرف و دلش یکی بود. آن چه را که در دلش می‌گذشت بر زبان جاری می‌کرد. اگر می‌خواست یک نفر را به یک موقعیت حساس و خطرناکی بفرستد، رک و راست به او می‌گفت چه شرایطی در انتظارش است. مثلاً می‌گفت فلانی تو آدمی قوی هستی یا در نظر من چنین و چنان خصوصیتی داری، پس تو را به این موقعیت که خطرات زیادی دارد، می‌فرستم. اصلاً سیاسی کاری نمی‌کرد و همین خصوصیاتش بود که دوستش داشتیم.

از همین مأموریت‌های رک و راستی که محول می‌کرد، نصیب شما هم شده بود؟ اگر می‌شود یک خاطره از دوران شناسایی‌ها تعریف کنید.

در یک مقطعی ما در زاویه غرب هورالعظیم، حوالی پاسگاه طلائیه که آن موقع دست دشمن بود، برای شناسایی می‌رفتیم. یک شب هفت نفر از بچه‌های محور دو به کمین دشمن افتادند و دو نفرشان به نام‌های مهدی کیاطبری و کاشفی به شهادت رسیدند. در منطقه خودی یک دکل ۲۴، ۲۵ متری داشتیم که از روی آن دیدیم چطور عراقی‌ها پیکر این دو شهید را برداشتند و به خط عقب‌ترشان بردند و همان جا دفن کردند. حتی یادم است بعثی‌ها یک ماده سفید رنگی که گویا گچ و آهک بود روی پیکرها پاشیدند. خلاصه پس فردای حادثه شهادت بچه‌ها، حسین املاکی من را بالای دکل برد و گفت چه می‌بینی؟ گفتم منطقه هور و خط دشمن و این چیزها را. گفت خوب نگاه کن که امشب باید با تعدادی از بچه‌ها همان جایی را شناسایی کنید که مهدی کیاطبری و کاشفی آنجا شهید شدند. به شوخی گفتم می‌خواهی سر من را زیر آب کنی؟ بچه‌ها همین دیشب آنجا شهید شدند، آن وقت ما باید همان جا به شناسایی برویم؟ یادم است گرای منطقه ۲۷۵ بود. به حسین گفتم حداقل گرایش را کمی تغییر بده. یا ۲۷۰ کن یا ۲۸۰. اما حسین گفت باید در همین گرا برویم و حتی به شوخی گفت مگر دوست نداری شهید بشوی؟ نهایتش این است که تو هم شهید می‌شوی و می‌روی پیش مهدی طبری کیا. نهایتاً قبول کردم و شب، شش تا از بچه‌های باتجربه را انتخاب کردم و حرکت کردیم. به خاکریز خودی که رسیدیم دیدیم حسین پشت سر ما آمده است. گفتم اینجا چه کار می‌کنی؟ گفت همین جوری آمده‌ام، شما بروید من برمی‌گردم. از خاکریز حرکت کردیم و به نقطه رهایی گرا که رسیدیم، دیدم باز حسین پیدایش شد. این بار جدی به او گفتم یا من می‌روم یا تو، اگر تو بیایی من برمی‌گردم. نمی‌شود هر دوی ما برویم و اگر اتفاقی افتاد، هر دو شهید شویم. حسین خواست حرف را بپیچاند و من را قانع کند که کوتاه نیامدم و با اصرار خواستم برگردد. نهایتاً کمی دلخور شد و برگشت. ما هم رفتیم و شناسایی خوبی انجام دادیم. وقتی پیش حسین برگشتم تا گزارش شناسایی را بدهم، پرسیدم واقعاً می‌خواستی همراه ما بیایی؟ گفت بله. گفتم آخر چرا؟ گفت دلم راضی نشد شما بروید. گفتم اگر قرار است اتفاقی بیفتد، لااقل خودم باشم شاید بتوانیم به کمک هم از مهلکه خارج شویم.

شما در لشکر ۲۵ کربلا بودید، اما در خصوص شهید املاکی آمده است که در سمت جانشین لشکر قدس گیلان به شهادت رسیده است.

بعد از اینکه تیپ قدس گیلان تشکیل شد، از بچه‌های باتجربه لشکر کربلا خواستند به این تیپ بروند و کادرش را تقویت کنند. حسین هم دو ماه قبل از عملیات والفجر ۸ به این تیپ رفت و مسئول اطلاعات- عملیات شد. بعد که تیپ تبدیل به لشکر شد، حسین همچنان در سمت مسئول اطلاعات- عملیات بود تا اینکه جانشین فرمانده لشکر ۱۶ قدس گیلان به ایشان سپرده شد.

ماجرای ایثار ایشان چه بود؟ شما آن موقع کنارش بودید؟

نه من آن موقع در لشکر ۲۵ کربلا بودم و جانشین تیپ سوم لشکر شده بودم. اما کار خدا بود که چند روز قبل از شهادت حسین او را دیدم. دومین روز عملیات والفجر ۱۰ من و آقای مرتضی قربانی و چند نفر دیگر از بچه‌ها روی یک ارتفاع پشت شهر خورمال عراق بودیم که از دور دیدم یک عده رزمنده به طرف ما می‌آیند. راه رفتن یک نفرشان خیلی شبیه حسین بود. احساس کردم باید خودش باشد چون حسین طرز خاصی راه می‌رفت. جلوتر که آمدند دیدم خودش است. بعد از رفتن حسین به لشکر قدس، او را ندیده بودم. با خوشحالی پیشش رفتم و با هم خوش و بش کردیم. با خنده گفت من الان جانشین لشکر هستم مراقب باش چطور رفتار می‌کنی! کم نیاوردم و به شوخی گفتم من هم جانشین تیپ هستم، تو هم مراقب باش. خلاصه کمی با هم کل کل کردیم که یکهو حسین گفت مسلم مراقب باش اینجا آخر خط است. فکر کنم برگشتم عقب باید پلویت را بخورم. از حرفش دلم یک‌طوری شد. اما به شوخی گرفتم و خودم هم شروع به شوخی کردم. آقای قربانی دید کل کل ما تمام نمی‌شود وارد بحث شد. بعد با هم کمی از روی نقشه در مورد منطقه صحبت کردیم و حسین به همراه نیروهایش از بلندی سرازیر شد. هنوز ته دلم از حرف حسین شور می‌زد. گفتم حسین جداً مراقب خودت باش. دلم من به چیزهایی گواهی می‌دهد. از اینجا پایین رفتن دست ماست اما بالا آمدنش نه. گفت ان‌شاءالله چیزی نمی‌شود و رفت. من از آن روز هر بار که با بچه‌های لشکر قدس تماس می‌گرفتم، سراغ حسین را می‌گرفتم. چون دلم به شک افتاده بود. عاقبت در یکی از این تماس‌ها، خبری که از آن می‌ترسیدم مخابره شد. خبر رسید منطقه را شیمیایی زده‌اند و چون یک بسیجی ماسک همراهش نداشته، حسین ماسکش را به او می‌دهد و خودش بر اثر استشمام گاز شیمیایی سیانور به شهادت می‌رسد.

از شنیدن کاری که شهید املاکی کرد متعجب نشدید؟ به هر حال او جانشین لشکر بود و شاید افراد دیگری باید به آن بسیجی کمک می‌کردند؟

اجازه بدهید سؤال‌تان را این طور جواب بدهم؛ و شاید نخواهد آمد. خیلی وقت‌ها از حسین می‌خواستند سمتی بگیرد و در ستاد باشد اما می‌گفت من نمی‌توانم در پادگان بنشینیم، باید کف میدان نبرد و میان رزمنده‌ها باشم. اصلاً خودش به استقبال کار و خطر می‌رفت. مسئول محور نمی‌بایست در عملیات شناسایی شرکت می‌کرد ولی حسین املاکی خودش داوطلبانه می‌آمد و اگر کاری از ما می‌خواست خودش اولین نفر انجام می‌داد. با چنین روحیه‌ای، ایثاری که انجام داده بود قابل پیش‌بینی بود.

اگر می‌شود برای حسن ختام این گفت‌وگو ما را مهمان یک خاطره ناب از شهید املاکی بکنید.

خاطره‌ای که برای‌تان تعریف می‌کنم از قول یک شهید است. شهید سیدمهدی حسینی از بچه‌های اطلاعات- عملیات بود. ایشان یک بار برایم تعریف کرد: «تازه به مرخصی رفته بودم که دلم برای حسین املاکی تنگ شد. تصمیم گرفتم به خانه‌شان بروم. (خانه پدری شهید املاکی در یکی از روستاهای منطقه کومله از توابع لنگرود بود. روستای‌شان در یک منطقه صعب‌العبور است که همین الان هم با امکانات فعلی دسترسی به آنجا کار راحتی نیست) خودم را به لنگرود رساندم و چون ماشین نبود، با پای پیاده به کومله و روستای‌شان رفتم. در که زدم، مادر حسین در را باز کرد. از او سراغ حسین را گرفتم. گفت در «چای باغ» است. آدرس داد. از یک بلندی بالا و پایین رفتم تا اینکه به مزرعه‌شان رسیدم. حسین داشت توی مزرعه کار می‌کرد و یک سبد بزرگ به دوشش بسته بود. تا من را دید با خوشرویی به استقبالم آمد و پرسید اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم دلم برایت تنگ شده بود. گفت مرد حسابی مگر چند روز از هم دور بودیم که دلت تنگ شد. خلاصه کمی حرف زدیم و پرسیدم چرا داری در مزرعه کار می‌کنی؟ انگار کمی توی خودش رفت. بعد از من قول گرفت به کسی چیزی نگویم و گفت که مخارجش تأمین نمی‌شود و برای اینکه کمکی به خانواده پدری و خانواده خودش بکند، باید در مزرعه کار کند. شهید حسینی می‌گفت: «خیلی دلم برای حسین سوخت. در جبهه سمت و مسئولیتی داشت، با این وجود در روستای‌شان مثل یک کارگر کار می‌کرد. من هم زنبیلی برداشتم و کمی به او کمک کردم.» نکته جالب در خصوص این خاطره شرایطی است که حسینی آن را برایم تعریف کرد. سال ۶۵ ما در هورالعظیم شناسایی می‌کردیم و معمولاً سیدمهدی حسینی همراه من بود. یک‌بار که با هم تنها بودیم، دیدم در فکر فرورفته است. گفتم به کدام شهید فکر می‌کنی که این‌طور توی خودت هستی؟ گفت شهید نیست ولی مطمئنم روزی شهید می‌شود. بعد ماجرای دیدن حسین در مزرعه را تعریف کرد و گفت: «حسین از من قول گرفته بود به کسی این قضیه را نگویم ولی فکر کردم اگر من شهید شدم، حیف است این خاطره جایی بازگو نشود. برای همین برای تو تعریف کردم.» شهید حسینی کمتر از یک ماه بعد به شهادت رسید.

> حسین آدم خاکی و صاف و صادقی بود. صداقت فوق‌العاده‌ای داشت. اگر به یک نفر می‌گفت دوستت دارم، واقعاً دوستش داشت. نه اینکه بگوید چون مسئولیت دارم، فلانی را با زبان برای خودم نگه دارم. حرف و دلش یکی بود. آن چه را که در دلش می‌گذشت بر زبان جاری می‌کرد. اگر می‌خواست یک نفر را به یک موقعیت حساس و خطرناکی بفرستد، رک و راست به او می‌گفت چه شرایطی در انتظارش است

برای عملیات والفجر ۸ ما میزان جزر و مد آب را ثبت می‌کردیم. اروند یک جزر طبیعی داشت که هر شب اتفاق می‌افتاد و یک جزر کامل که ماهی یک بار رخ می‌داد. در جزر کامل ارتفاع آب تا پنج متر می‌رسید و دیگر جا نداشت که بیشتر از آن بالا بیاید. این طور مواقع می‌گفتند آب مد مد است. شهید حاج‌عباس صفری این اصطلاح را برای معنویت افراد به کار می‌برد. مثلاً می‌گفت معنویت فلانی مد مد است. یعنی به بالاترین حد خودش رسیده است. شهید املاکی هم معنویتش مد مد شده بود. اگر می‌شنیدیم حسین در چنین موقعیتی قرار گرفت و کار دیگری کرد، باید تعجب می‌کردیم. هر کس او را می‌شناخت می‌دانست چه روح بزرگی دارد. یک ذره تکبر در این آدم نبود. هیچ وقت به دنبال پست و مقام نرفت. به نظر من در میان رزمنده‌های گیلانی کسی مثل حسین نیامد

مسلم حبیب‌نیا (سمت راست) در کنار شهید حسین املاکی

مسلم حبیب‌نیا در دوران دفاع مقدس

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۸۸۷

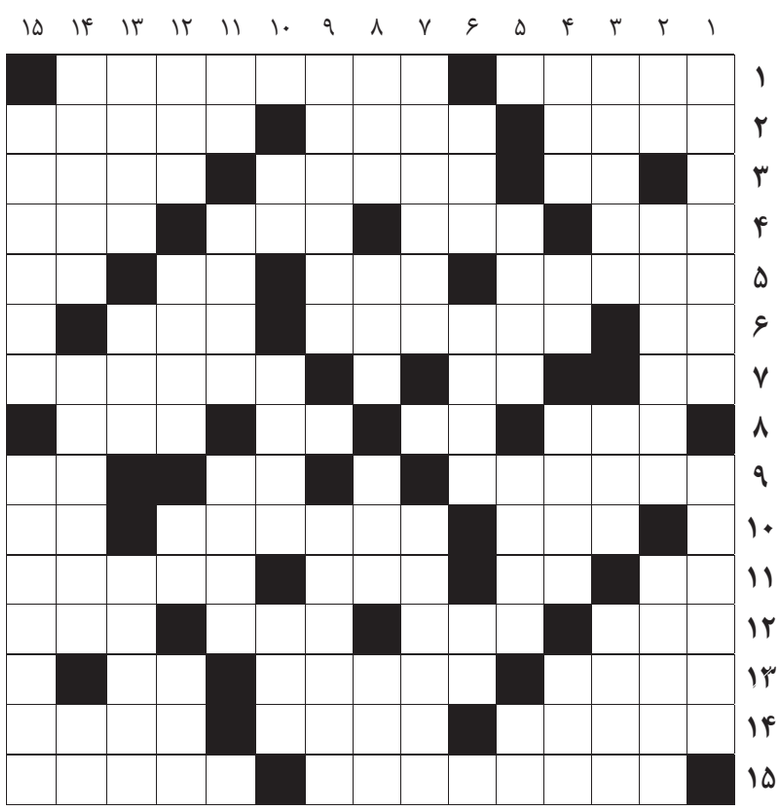

از راست به چپ

■ ۱- صلیب- بزرگ‌ترین پادشاه توران ■ ۲- ورزش یخ و چمن- شهر پیاز و کباب- ویروسی که این روزها ایران و جهان را معطوف خود کرده است ■ ۳- نقش تئاتری- پافشاری- نام اسب حضرت علی ■ ۴- صدای کافی- نوعی چرم- عیب و عار- کارزار ■ ۵- شهر و استانی به همین نام- همراه خانم- حرف صریح- تصدیق انگلیسی ■ ۶- وارونه سو- ناحیه‌ای فقیر در سودان- جانور اهلی گیاه‌خوار ■ ۷- قاف نشده- سنگ عصاری- تیم فوتبالی معتبر در پرتغال ■ ۸- درس کشیدنی- راندن مزاحم- مکان- گناه ■ ۹- ته‌بندی کتاب- خسیس- دوستی ■ ۱۰- اقامتگاه گردشگر- افسانه و داستان- ضمیر غایب ■ ۱۱- شیره انگور- بنده و شما- قصه- از شهرهای ترکیه ■ ۱۲- بندگاه میان ساعد و بازو- دشتی در ایران- خمیازه- صدای باد و مگس ■ ۱۳- متواضع- گاری- شهر آرامگاه پروین اعتصامی ■ ۱۴- چوپان- همراه تللی- فدراسیون جهانی شطرنج ■ ۱۵- صدرنشین فعلی لیگ برتر فوتبال کشورمان- سر و صدای نامفهوم

از بالا به پایین

■ ۱- محل تقاطع دو راسته بازار- اثر نقاشی لئوناردو داوینچی ■ ۲- نت میانی- مغازه اجناس دسته دوم- چهل و پنجمین رئیس‌جمهور امریکا ■ ۳- اسب اصیل- خالص- از فرشتگان شب اول قبر ■ ۴- باتری- اسم آذری- سوگ- گل خوشبو ■ ۵- استخوان سینه پرنده- آب صاف و گوارا- نوعی موسیقی کلامی ■ ۶- ثروتمند- وسیله‌ای در نجاری- گشوده ■ ۷- چشم‌پوشی از تصمیم- ضدعفونی شده ■ ۸- فانوس دریایی- اسلحه- سوگند- شیمی کربن می‌چسباند- آفتاب‌پرست ■ ۱۲- پدر ادریس نبی- کاپیتان تیم ملی برزیل در جام جهانی ۲۰۰۲ کره و ژاپن- خدای درویش- کلیدان ■ ۱۳- زادگاه انیشتین- کنار نیمکت- از عشاق کتاب شکسپیر ■ ۱۴- نوعی ساندویچ- کشور زاگرب- سرای مهر ■ ۱۵- ناحیه سردسیر معروف قطب- اثنی‌عشر

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۴	۵	۳	۷	
۹		۶						
				۷		۸		
	۲		۵		۶			
		۵				۴	۸	۶
	۳	۷				۱		
۳					۹			
			۲				۵	۴
	۵	۸						

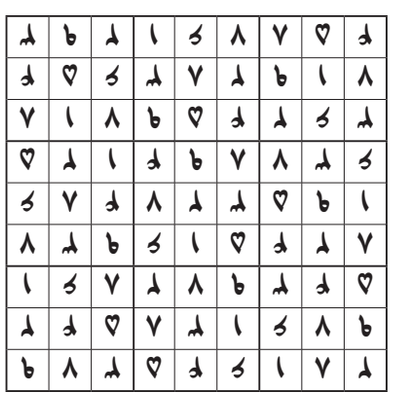

جدول کلمات متقاطع
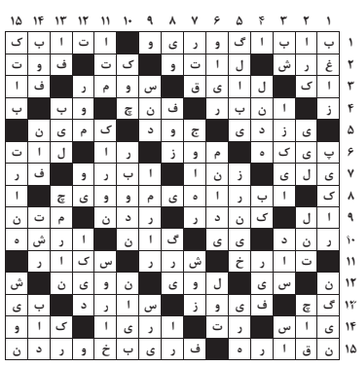
پاسخ جدول شماره ۵۸۸۶